

## داستان بلند: سانتینو پلیدی

### بمناسبت روز جهانی کارگر

تقدیم به تمام زحمتکشان و کارگران شریف جهان

یکی از آرزوهایم اینست که کارگردانی پیدا شود و از داستانم ، یک فیلم سینمایی بسازد.

بهرحال امیدوارم ببینید.

با مهر و احترام

اشرف علیخانی

(ستاره تهران)

## Santino Poldi

"مون سیتی" در تاریکی و سرما فرو رفته بود. شهری کوچک اما پر جمعیت. با جنگل کوچکی در همان نزدیکی و معدن مس و دریاچه ای که میرفت تا خشک شود.

ایزابلا خسته از کار روزانه و پس از صرف شام ساده و مختصر ، سعی کرده بود بخوابد چون باز فردا باید به کارخانه میرفت و ده ساعت کار میکرد. اغلب شبها زود خوابش میبرد اگرچه نه راحت و آسوده ولی کوفتگی ساعات طولانی کار در کارخانه عروسک سازی ، بخاطر ساعات متوالی ایستادن و تمرکز بر قطعات عروسکهای تولیدی ، بدنش را آنچنان بیحال و بی رمق میکرد که ذهنش یارای تفکر نداشت و نه حتی فرصتی برای اندیشیدن. اما آنشب ، افکار پریشان و متفاوت دست از سرش برنمیداشتند. حس پوچی و بیحاصلی. زندگی سعی میکرد بر وی چیره شود و ایزابلا بهیچوجه مایل نبود مغلوب گردد. او زندگی را دوست داشت و هر شب تیره را سرآغاز صبح روشنی میدانست که باید برای همه زیبا و دل انگیز باشد. زندگی از نظر او همانند جشن تولد بود. آنگونه که در این جشن همه باید با لباسهایی برازنده و زیبا حضور بهم رسانند و هر کجا که دلشان خواست اینسو یا آنسوی سالن بنشینند و با هرکسی دلشان خواست گفتگو کنند. همه باید بتوانند با هر کسی که دوست دارند و با هر موزیک شادی که میپسندند و بلدند برقصند. بی هیچ اجبار یا ممنوعیتی. همه باید شاد باشند و بخندند. در این جشن همه باید کیک بخورند با چای یا قهوه یا لیموناد. به هر کسی باید قطعه ای از کیک خوشمزه داده شود. قطعه ها برای همه برابر. نه اینکه به آدم چاق و گردن کلفت قطعه ای بزرگ و به آدم لاغر و ضعیف قطعه ای باریک. این انصاف نیست. زن و مرد و رنگ و نژاد و عقیده هم اصلاً مهم نیست. جشن باید به همه خوش بگذرد بی هیچ تبعیضی. ایزابلا زندگی را برای همه ، اینگونه میخواست و رنج میبرد که واقعیت چیز دیگریست و نمیتوانست بپذیرد که این اوضاع تا ابد ادامه داشته باشد. صدای آنتونی کوچک هنوز در گوشش بود: "خاله ایزا! برای من عروسک رابین هود بیاار..." این صدای معصوم هفته ها بود که در ذهنش جا خوش کرده بود و از همینروی ، ایزابلا مدتی بود که به خانه خواهرش نمیرفت تا مبادا باز تقاضای آنتونی برای چندمین بار تکرار شود. ایزابلا تصمیم گرفته بود هر ماه مقداری از حقوقش را کنار بگذارد تا برای تولد خواهرزاده اش عروسک موردنظر آنتونی را تهیه کند و تا آنروز علیرغم پیغامهای خواهرش که هر یکشنبه غروبها چشم انتظارش بود به منزل آنها نمیرفت. با خواهرش نلی که رودربایستی نداشت ولی مشکل بزرگ ، آنتونی بود که کودک بود و « پول نداریم » و « گران است » را متوجه نمیشد. ایزابلا یاد فرزند صاحب کارخانه افتاد و خشمگین شد. هر وقت یاد فرزندان و همسر صاحب کارخانه می افتاد همینگونه عصبانی میشد چون چند بار همسر و فرزند صاحب کارخانه "آقای ریکدام" را جلوی در اصلی کارخانه داخل اتومبیل دیده بود. دیده بود که معاون آقای ریکدام با تعظیم و ادب بسته های عروسک را به بچه میدهد ولی آن کودک آنها را از پنجره

اتومبیل به بیرون پرت میکند و میشکند و مادرش هم میخندد و میگوید: جری جان. به پدرت میگویم که برایت عروسک جدیدی درست کنند. اصلاً باید خودت را درست کنند. پسر عزیز و خوشگلم. بعد هم جری جیغ میزد و به مادرش میگفت: من اختاپوس میخوام. بگو برایم اختاپوس درست کنند! ایزابلا جری را با آنتونی و زندگی خانواده ریکدام را با بقیه خانواده ها مقایسه میکرد و میدید که در مون سیتی بجز چندتا کارخانه دار و معدن دار و زمیندار و همچنین فرماندار نظامی شهر بقیه در فلاکت و فقر و بدبختی بسر میبرند. در مورد خودش نیز اکنون ایزابلا فکر میکرد که بیشتر ساعات زندگیش را وقف کار در کارخانه کرده و در تولید عروسکهای قشنگ اما گران نقش مهمی داشته ولی هرگز قادر نبوده و نیست که به این سادگیها بتواند یکی از همان محصولات دسترنج خودش را خریداری کند. فکر ایزابلا بطرف همکار قدیمی اش کشیده شد. "خانم رزا والت" از پر سابقه ترین کارگران کارخانه که مدتی پیش بر اثر سانحه ای آسیب دیده بود بوسیله صاحب کارخانه " آقای ریکدام" اخراج شده بود. ماجرا ازینقرار بود که قطعه ای از دستگاه تولیدی در بخشی که خانم والت آنجا کار میکند، بخاطر مستهلک بودن از جای خود در رفته و بطرف صورت رزا والت پرتاب شده بود. این حادثه که موجب زخمی شدن صورت رزا والت گشته بود در میان کارگران این نگرانی را ایجاد کرد که مبادا اینگونه حوادث باز هم تکرار شود. کما اینکه این اتفاق، اولین اتفاق نبوده و پیش از آنهم مواردی ازیندست رخ داده بود. اما اینبار آسیب بسیار جدی بود بطوریکه احتمال میرفت چشمهای خانم رزا والت صدمه ای جدی دیده باشد و باعث نابینایی اش گردد. اما پس از ابراز نگرانیها از سوی کارگران و نوشتن تقاضای تعویض قطعات کهنه و فرسوده، آقای ریکدام نه تنها حاضر نشد دستگاههای خراب و مستعمل را تعمیر یا تعویض کند بلکه کارگران را به اخراج از کارخانه تهدید نمود. با این تهدید، رزا والت نزد کشیش کلیسای شهر مون سیتی "کشیش پنگار" رفت و به او شکایت برد و درخواست نمود تا بخاطر دوستی و صمیمیتی که با آقای ریکدام دارد او را راضی کند تا به سلامت کارگران توجه نماید. کشیش پنگار هم قول داده بود خیلی زود با آقای ریکدام در اینخصوص گفتگو خواهدکرد. ولی بعد از آنکه قضیه به گوش ریکدام رسیده بود، از دفتر ریاست کارخانه تمام کارگران را به سالن بزرگ مراسم فراخواندند و آقای ریکدام با شکم فربه و گردن کلفت و صورت قرمز و باد کرده و پاهای کوتاهش پشت میکروفون رفت و سخنرانی تند و مختصری کرد که به موعظه بیشتر شباهت داشت. او از کارگران خواست که با ایمان و عشق به عیسی مسیح سختیهای کار را تحمل کنند و منتظر ظهور منجی عالم و آورنده عدالت باشند و همچون عیسی مسیح، زخم صلیب را گوارا و لذتبخش بدانند و بیخودی هم شکایت و ناله نکنند چون پادشاهان را در بهشت از دست خواهند داد. خلاصه، آقای ریکدام که کاملاً مشخص بود متن سخنرانی را کشیش پنگار برایش تنظیم کرده بود در پایان کار و بعد از کلی اشک تمساح ریختن با چشمانی که برق ریا از آن ساطع بود کارگران را به سر کارهای خود بازگرداند اما فردای همانروز حکم اخراج رزا والت از کارگزینی صادر شد. آنهم بدون دریافت هزینه های درمانی بخاطر آسیب خطرناکی که در کارخانه دیده بود زیرا بیمه خدمات درمانی تنها بخش قلیلی از مخارج را متقبل شده و تازه، پرداخت آنرا به چند ماه بعد موکول کرده بود. ایزابلا هیچگاه نمیتوانست اشکهای رزا والت که از زیر پانسمان چشمهایش بر چهره زخمی اش میچکید را فراموش کند.

صدای قدمهای تند عابری سرمازده و پرشتاب که معلوم بود برای رسیدن به خانه عجله دارد، زنجیر افکار غم انگیز ایزابلا را گسست. از پنجره کنار تختخوابش آسمان را نگاه کرد ولی نه ماه میدرخشید و نه ستاره ای سوسو میزد. تمام آسمان، یکسره سیاه بود و ابرهای سنگین بی باران بر پهنه تیرگی شب نشسته بودند. با دور و محو شدن صدای گامهای شتابان رهگذر، دیگر تنها سکوت بود که موج میزد و تاریکی را مهیتر مینمود. مون سیتی شبیه شهر مردگان شده بود. ایزابلا با خود گفت: "نه! اینطوری نمیتواند و نباید ادامه پیدا کند!". از تختخوابش بلند شد و چراغ اتاق را روشن کرد. در مقابل آینه میز آرایش ایستاد و خود را نگرینست. آنگاه لبخندی زد و به تصویر خود در آینه گفت: "آه. هیچی نگو. میدانم چه میخواهی بگویی عزیزم!"

\*\*\*

تا پیش از حادثه ای که برای خانم والت رخ داده بود ، و تا قبل از تصمیم برای خرید عروسکِ رابین هود برای خواهرزاده اش آنتونی ، برنامه ایزابلا در روزهای یکشنبه ازینقرار بود: صبح ها رفتن به کلیسا و شنیدن سرودهای مذهبی و خطابه های کشیش پنگار. هنگام ظهر صرف ناهار با همسایه مهربان و فرزانه اش خانم ماری میچرلی که زنی میانسال بود و گفتگو با وی در حین نوشیدن قهوه . بعدازظهر هم رفتن به جنگل و قدم زدن و گهگاه در دل جنگل خواندن آوازهای خاطره انگیز و ترانه های زیبا و هنگام غروب : به منزل خواهرش میرفت. ساعتی را با خواهرزاده کوچولوش بازی میکرد و برایش قصه میگفت. آنتونیوی سه ساله عاشق قصه های ایزابلا بود و هر وقت ایزابلا به خانه آنها میرفت این آنتونیو بود که میدوید و خود را در آغوش او می انداخت و محکم بغلش میکرد و میگفت: "خاله ایزا برایم قصه بگو". ایزابلا هم یکساعت وقت می گذاشت و قصه های نمایش گونه به سبک خودش برای آنتونیو تعریف میکرد و آنتونیو را سرگرم مینمود و پس از آنهم از سر میز شام تا بعد از شستن و خشک کردن ظرفها با خواهرش " نلی " گرم گفتگو میشد. صحبت های ایزابلا و نلی گویا هیچوقت تمامی نداشت و گاهی اوقات اسکات ، شوهر نلی ، بشوخی میگفت که: "ایزابلا عزیز! بهترست به فکر پیدا کردن یک هم صحبت همیشگی باشی ". بعد با ظرافت موضوع صحبت را به ازدواج میکشاند و از خوبیها و مزایای زندگی متأهلی حرف میزد و سعی میکرد ایزابلا را مجاب کند تا از میان خواستگارانیش یکی را برگزیده و با وی ازدواج نماید ولی ایزابلا در فکر ازدواج نبود. او اصولاً طور دیگری فکر میکرد و زندگی خانوادگی برایش رنگ و جلایی نداشت. در شهر کوچک « مون سیتی » مردان جوان کم نبودند و در میانشان نیز بودند کسانی که از خیلی نظرها شایستگی همسری ایزابلا را داشتند اما ایزابلا اگرچه ایده آلیست نبود ولی این مردان معمولی را نیز نمی پسندید. هیچیک از این پسران خوش تیپ و تحصیل کرده و یا مردان جذاب و ثروتمند ، نمیتوانستند خوشنود و راضی به ازدواجش کنند. ایزابلا دنبال مرد دیگری بود. مردی از جنس سنگ و گل سرخ.

بهرحال ایزابلا بشوخی اسکات را مورد مذمت قرار میداد و میگفت: "اسکات انقدر حسود نباش! من حق دارم با خواهرم کمی حرف بزنم". پس از شام و نوشیدن شربت یا قهوه یا آبمیوه ، و گفتگوهای پراکنده و سه نفره، با بدرقه نلی و اسکات تا سر پل رودخانه همراه با دست تکان دادنها و بوسه فرستادنها ، کم کم از آنها جدا شده و به خانه باز میگشت و در آغوش تنهایی می خوابید تا فردای کار و تلاش طاقت فرسا.

اما از وقتی که کشیش پنگار علیرغم قولها و حرفها و موعظه های اخلاقی و مذهبی اش در عمل طور دیگری رفتار کرد و حتی وقتی شنیده بود خانم والت از کارخانه اخراج شده و مخارج درمان صدمه ای که بر چشمهایش وارد شده بود را ندارد تنها به گفتن " فرزندم! سرورمان عیسی مسیح نگهدارت باشد" بسنده کرده بود، دیگر ایزابلا یکشنبه ها به کلیسا نمیرفت و از کشیش پنگار بسیار متنفر شده بود. بجای رفتن به کلیسا تا نزدیک ظهر می خوابید و پس از آن مدتی طولانی را در مقابل آینه به آرایش موها و چهره اش میپرداخت. بعد هم یا ماری میچرلی را به منزل دعوت میکرد یا خودش به منزل ماری میرفت و عصرها هم به جنگل که البته با تاریک شدن هوا به خانه باز میگشت و دوش می گرفت و می خوابید. خواهرش نلی ازینکه ایزابلا بخاطر درخواست آنتونی برای عروسک مدتیست به خانه آنها نمی رود نگران و ناراحت شده بود و چندبار همسرش "اسکات" را به دنبال ایزابلا فرستاده بود ولی ایزابلا گفته بود که تا موقع جشن تولد آنتونی آنها با کادوی دلخواه برای وی تصمیم ندارد آنجا برود چون از بچه خجالت میکشد . بنابراین صبر کنند تا روز جشن که تا آنزمان هم او با پس اندازی که خواه داشت قادر میشود رابین هود با لباس سبز و کلاه پر دار و چکمه های قهوه ای را برای هدیه بردن آماده کند.

روزها میگذشتند و زمستان حسابی خودش را به تماشا گذاشته بود. با این وجود ایزابلا تصمیم گرفت یکشنبه ای که می آید را تنها به خودش اختصاص دهد و از صبح به جنگل برود.



میخوردند. بهمین دلیل رنگ و رویشان زرد و بدنشان نحیف بود. اغلب در این فصل سرما، دچار مریضی میشدند و دائم سرفه میکردند. گویی جمعی مسلول بودند که به اجبار به بیگاری کشیده شده اند.

ایزابلا تمام این شرایط را میدید و متوجه شده بود که اوضاع روزبروز فاجعه آمیزتر میشود. تنها چیزی که خلوت گزنده و ابعاد وسیع دردهایش را اندکی تسکین میداد و لبخندی کمرنگ بر لبش مینشانند این بود که بزودی با پس اندازش میتواند برای آنتونی عروسک بخرد. آری. یکی از همان هزاران عروسک تولید شده در کارخانه ای که در آن ساعات طولانی زحمت میکشید و رنج میبرد.

چند روز بعد به کمک و یاری یکی از کارگران که نسبت دوری با معاون کارخانه داشت، ایزابلا موفق شد عروسک را بین هود را با قیمتی نسبتاً ارزانتر از فروشگاهها خریداری کند. البته آقای ریکدام و معاونش، مابه التفاوت قیمت تمام شده و قیمت توزیع به فروشگاهها که رقمی قابل توجه نیز بود را همواره مخفی مینمودند ولی بهرحال ایزابلا را بین هود را نه به قیمت تمام شده ولی با قیمتی مناسبتر از فروشگاه، خرید و با اشتیاق منتظر فرا رسیدن جشن تولد آنتونی بود که اتفاقاً به روز یکشنبه هم می افتاد و بنابراین ایزابلا دیگر نیازی به التماس کردن برای گرفتن مرخصی نداشت.

یکشنبه مورد نظر فرا رسید. ایزابلا مثل تمام روزهای تعطیل تصمیم داشت در پیوند با گذشته، ابتدا به جنگل برود و ساعتی را در آنجا سپری کند. به درختان بلوط و افرا نگاه کرده، به سروی بلند تکیه زند و با آهوهای زیبا و گوزن های جسور جنگل همکلام گردد و گاه آواز بخواند و سرودهایی که تثبیت کننده خاطرات درخشان بود را به حافظه و ذهن جنگل پیشکش نماید.

عروسک را که موهای مشکی و پیراهنی سبز کمرنگ و شلواری سبز پررنگ داشت و چکمه های قهوه ای بر پایش جلوه میکرد و کلاهی پردار بر سرش، در کاغذی پر از عکس گل کادوپچی کرد و بسته را داخل سبدهی که مواقع دیگر نان و پنیر و گهگاه میوه در آن میگذاشت، قرار داد. به ماری میچرلی که همواره از همصحبتی دلنشینش لذت میبرد گفته بود که برای ناهار منتظرش نباشد. آنگاه پیراهن نارنجی محبوبش را پوشید و در برابر آینه قدری آرایش کرد. کمی پودر و رژ گونه به صورتش زد و لبهایش را با رژ لب سرختر و برافتر. چندتار مویش را ریخت روی پیشانی اش. البته میخواست با سنجاق سر و روبانهای اکلیلی موهایش را هم زیبا بیاراید ولی چون تا غروب و زیر کلاه، موهایش خراب میشد از آراستنتشان منصرف شد. کتتش را پوشید و با شال گردن و کلاه هماهنگ نمود. سپس سبد حاوی کادوی تولد را برداشته و بطرف جنگل حرکت کرد.

ایزابلا در حین قدم زدن و ساعتها پس از رسیدن به جنگل، ناخودآگاه این چند سال اخیر زندگی اش را مرور میکرد. گاه لبخند بر لبش مینشست و گاه اخم بر پیشانی اش.

صبحانه را خیلی دیر و خیلی هم زیاد و مفصل خورده بود، از همینروی وقتی دید ساعت از دوی بعداز ظهر گذشته، از اینکه احساس گرسنگی نکرده بود، تعجب نکرد. سبد محتوی هدیه تولد را روی کوتاهترین شاخه درختی که در نزدیکی اش بود گذاشت و پای درخت نشست. دقایقی چشمانش را بست و باز به اندیشه فرو رفت.... نفهمید چند دقیقه در اینحالت بود ولی یکباره با صدای بم یک مرد که پرسید: "چه شده؟" چشمهایش را گشود و حیرت زده نگریست. مرد را دید. درست روبرویش ایستاده بود. مرد کمی نزدیکتر شد و دوباره پرسید: "خانم! چه اتفاقی افتاده؟ آیا حالتان خوبست؟".

ایزابلا بطرز غریبی از دیدن آن مرد تنومند به وجد آمد. این مرد را بار گذشته و فقط چند ثانیه دیده بود. همان یوزپلنگ وحشی. روزی که داشت ترانه "تمام گلها برای تو" را میخواند و پس از پایان شعر، همین مرد پشت سرش ظاهر شده و برایش کف زده بود و آنگاه گفته بود: "تمام گلها برای چه کسی ست؟ خوش بحالتش".... آری. این همان مرد بود که بطور عجیب و سریعی هم غیب شده بود!

ایزابلا هیجانزده از جای برخاست و سلام کرد. لبخندی عمیق سراسر چهره مرد را پوشاند. ایزابلا کمی شرمگن بطرفش رفت و گفت: "حالم خوبست. فقط... فقط... نشسته و داشتم فکر میکردم. نمیدانم... شاید هم خوابم برده بود... نمیدانم..."

مرد که اعتماد و نیرومندی وجود و سلامت اراده اش، موج در موج بر جان ایزابلا مینشست با آرامشی زلال پرسید: "خانم! با پوزش. تصور میکنم قدری شما را ترسانده ام."

ایزابلا به علامت منفی سرش را تکان داد و گفت: "نه! نه! بهیچوجه! نه اینبار و نه بار قبل که دیدمتان اصلاً مرا نترساندید. فقط تعجب کردم."

مرد پرسید: "از چه تعجب کردید؟ حال آنکه من بیش از شما متعجبم که یک خانم جوان هر هفته در روزهای تعطیل در جنگل چه میکند؟ آنها هم تک و تنها".

ایزابلا پاسخ خاصی نداشت. نمیدانست چه بگوید که مرد را قانع کند. بهمین دلیل از جواب دادن طفره رفت و گفت: "چه خوب شد که امروز برف و باران نبارید وگرنه سبدم خیس میشد". بعد بطرف درخت برگشت و سبد را برداشت و با لبخند به مرد نگاه کرد.

مرد پرسید: "خب. خوشحالم که حالتان خوبست و مشکلی ندارید. با اجازه من بروم".

ایزابلا میخواست فریاد بزند که نه! نروید! بمانید لطفا!

ایزابلا میخواست بگوید که پس از آن اولین دیدار، هر هفته منتظرش بوده و هر بار که ترانه گلها را خوانده بیادش افتاده.

ایزابلا میخواست التماس کند که آن مرد پیشش بماند.

بجای این حرفها، ایزابلا نگاهش را از چهره مرد به سبدی که در دستش بود معطوف کرد و با لحنی تاسفبار گفت: "دیگر من هم باید بروم".

مرد گفت: "چطور؟! شما که معمولاً تا دم غروب در جنگل می ماندید؟"

ایزابلا با شگفتی پرسید: "شما اینرا از کجا میدانید!؟؟؟"

باز لبخندی گرم صورت مرد را جذابتر کرد. آنگاه گفت: "پیروز باشید. تا بعد".

هنوز چند قدم دور نشده بود که ایزابلا با صدای بلند سوال کرد: "راستی! اسم شما چیست؟" مرد بی آنکه برگردد جواب داد: "سانتینو پلدی".

ایزابلا باز داد زد که: "من هم باید بروم منزل خواهرم. جشن تولد آنتونی است. خواهرزاده کوچولویم."

ولی مرد رفته بود.....

ایزابلا با بخاطر آوردن آنتونی و با اینهمه دلتنگی پس از هفته های طولانی که خواهر و خواهرزاده اش را ندیده بود با اشتیاق جنگل را ترک و بطرف منزل خواهرش رفت.

جشن تولد تقریباً ساده و خانوادگی برگزار شد. بجز عمه و دو تن از عموهای آنتونی و یکی از همسایه ها کسی دیگر نبود. اسکات و نلی هم از دیدار ایزابلا خیلی خوشنود شده بودند و البته او را بخاطر اینکه خود را در محذور قرار داده و مدتی به آنجا نرفته دوستانه ملامت کردند. ایزابلا وقتی هدیه را به آنتونی داد خودش بیش از آنتونی ذوق کرده و خوشحال بود. بهر حال همگی ساعاتی خوب و خوش را پشت سر گذاشتند و بعد از پایان جشن و خوردن شام، عمه ناتاشا و عمو ساموئل و عمو رولاند، خداحافظی کرده و رفتند. البته برادر اسکات یعنی رولاند خواسته بود ایزابلا را با اتومبیل تا منزل برساند ولی ایزابلا نپذیرفته و تشکر کرده بود. او میخواست تا آخرین ساعات قبل از نیمه شب را نزد خواهرش بماند و آخر شب با رفتن آخرین میهمان یعنی همسایه دیوار به دیوار نلی و اسکات، ایزابلا هم سید را که نلی پر از میوه و شکلات کرده بود، برداشت و به خانه برگشت.

\*\*\*

تمام کارگران کارخانه عروسک سازی روزهای پر تنش را میگذرانند. اعتراض کارگران برای اعاده حقوق قانونی شان بی اثر بود. ازینجا و آنجا شنیده میشد که کارگران دیگر کارخانه ها نیز در سراسر مون سیتی اوضاع و شرایطی مشابه دارند. حتی با مرگ یکی از کارگران مهاجر و استخدام شده در کارخانه سیمان با اینکه احساسات تمام مردم شهر برانگیخته شده بود و میخواستند دست به تظاهرات بزنند ولی با میانجیگری کشیش پنگار تظاهرات لغو شد و دو سه روز بعد هم آتش تند آنهمه احساس همدلی مردم نسبت به کارگر مهاجر، به خاموشی گرایید. شارون که یکی از کارگران قدیمی و باسواد کارخانه و خوشبختانه استخدام رسمی بود تلاش میکرد تا اقداماتی به نفع کارگران انجام دهد. اغلب ظهرها در همان سی دقیقه ای که وقت ناهار بود با کارگران صحبت میکرد. همه، سینی غذای خود را نزدیک میز شارون می بردند و گردش حلقه زده به سخنانش گوش میدادند. شارون از مشکلات و آسیبهایی که در کارخانه متوجه کارگرانت سخن میگفت. از بی آیندگی کارگران قراردادی موقت. از اجحاف در حق کارگران زن. از بی حقوقی کارگران نوجوان و مهاجرینی که غالباً مریض بودند. او از کارگران میخواست که در برابر اینهمه ناملایمات سکوت نکنند و یا با توپ و تشرهای معاون کارخانه و حتی از تهدیدهای آقای ریکدام نترسند و عقب نشینی نکنند.

خیلی از کارگران، شارون را تحسین میکردند ولی چند تن هم بودند که پشت سرش حرف میزدند و از وی بدگویی مینمودند. مثلاً یکی از کارگران شارون را متهم میکرد که میخواهد با ایجاد اغتشاش بهانه ای موجه بدست ریکدام بدهد تا با اخراج تمامی کارگران رسمی ( غیر از خود شارون) جا برای استخدام کارگران مهاجر و نوجوانان با ناچیزترین میزان دستمزدها باز شود. شارون به این تهمتها و حرفهای باوه اهمیت نمیداد و هر روز با کارگران در ناهارخوری کارخانه به گفتگو مینشست. بالاخره این هفته هم با تمام کشمکشهایش بیابان رسید و یکشنبه آمد. روز تعطیل. روز رفتن به کلیسا برای اکثریت و روز تفکر برای اقلیت. ایزابلا موقع ناهار با ماری میچرلی در مورد مسائل مختلفی که در کارخانه پیش آمده بود صحبت کرد. ماری معتقد بود از آنجا که تمامی این مشکلات در کارخانه ها برای زنان سنگینتر و عواقبش حادثتر و غیرقابل جبرانست باید زنان کارگر نیز در تشکلهای اعتراضی حضور یابند. او میگفت: " علیرغم تمام گرفتاریها و امور دردآور و بغرنجی که در کارخانه برای کارگران زن و مرد و کودکان اتفاق می افتد ولی آینده ای روشن فرا روی کارگرانست". ماری اطمینان داشت که با حضور زنان کارگر و اتحاد یکپارچه زنان و نقش فعالشان در تجمعات و اعتراضات در کنار مردان و در صفوف مقدم قرارگرفتن زنان در تشکلهای کارگری، خیلی زودتر از آنچه که تصور میروود میتوان صاحبین کارخانه ها را وادار به تسلیم کرد و حق و حقوق کارگران را بازپس گرفت.

ایزابلا پس از رفتن ماری که قرار بود به مادرش سر بزند، اگرچه هوا برفی بود اما برای رفتن به جنگل آماده شد. هیچ برف و باران و توفان و تگرگی قادر نبود ایزابلا را از حرکت بسوی جنگل بازدارد چراکه ایزابلا سواى عشق به قدم زدن در جنگل آنهم در دل زمستان پر رمز و راز، حالا دیگر شوق دیدار مردی را داشت که حس میکرد منتظرش است. او سخت عاشق مردی شده بود که

اسمش سانتینو بود. سانتینو پلدی.... این نام خوشآهنگ را یک هفته بود که زیر لب زمزمه کرده بود و شبها چهره مرد را بجای تصویر خویش در آینه میدید.

\*\*\*

ایزابلا با رسیدن به جنگل به همان منطقه ای رفت که بار گذشته سانتینو را دیده بود. سعی کرد تخته سنگی پیدا کند و روی آن بنشیند چون زمین از بارش برف سبکی که صبح آمده بود حساسی سخت و یخزده بود، هرچه نگاه کرد سنگی نیافت و بناچار پای یکی از درختان و روی زمین و خاک یخ بسته نشست. چند دقیقه ای نگذشته بود که احساس کرد سرمای زمین غیرقابل تحملست. از جا برخاست. همین موقع دو تا خرگوش سریع از برابرش رد شدند. ایزابلا با خود اندیشید که اگر قدم بزند سرما را حس نخواهد کرد ولی نگران بود که پیاده روی تا مسافتی دور ممکنست باعث شود که با سانتینو مواجه نشود و او را نبیند. بهر صورت در همان نزدیکیها قدم زد و برای سرگرم ساختن خود شروع کرد به خواندن سرودها و ترانه هایی که دوست میداشت. سرود "زمستان سرخواهد آمد" و بعد چند ترانه عاشقانه. در میان شعر زیبای نرگسها صدایی شنید. اطرافش را نگاه کرد. دنبال سانتینو میگشت ولی بجای او جوان لاغری را دید که به چابکی از یک درخت بالا رفت و از بالای شاخه های درخت، بقچه ای را برداشته و باز فرزند تیز از درخت به زیر آمده و دوان دوان از آنجا دور شد. ایزابلا حیرت زده مانده بود و با خود میگفت: "عجب! پس این جنگل آنقدرها هم که من فکر میکردم خلوت و سوت و کور نیست!" هنوز از بهت دیدن آن جوان خارج نشده بود که صدای گرم و عمیق سانتینو او را بخود آورد.

- "سلام خانم. اینجا هستید؟ چرا شگفتزده هستید؟"

- "سلام آقای سانتینو پلدی. راستش همین الان پیش پای شما یک جوان باریک و لاغر را دیدم که مثل گربه از آن درخت (با دست بسمت درخت اشاره کرد) بالا رفت و چیزی را برداشت و دوان دوان ازینجا دور شد. من خبر نداشتم که این جنگل کوچک سکنه ای هم دارد. البته تمام قسمت های جنگل را ندیده ام ولی شاید باور نکنید که در این دو سه سالی که به جنگل می آیم هیچگاه کسی را ندیده بودم. بخصوص افرادی که اصلاً نمیشناسمشان".

سانتینو پلدی جواب داد: "خانم. آن جوانی که دیدید را منم دیدم و میشناسمش. نگران نباشید".

ایزابلا که گونه ها و نوک بینی اش از سرما سرخ شده بود به نرمی خنده ای کرد و گفت: "نه. نگران نمیشوم. من معمولاً متعجب میشوم، نه نگران".

سانتینو گفت: "حضور زن جوانی همچون شما در جنگل آنهم در زمستان، اعجاب انگیزتر ازهر چیز دیگریست". بعد نزدیک ایزابلا شد و پرسید: "آیا سردتان است؟ بنظرم دارید می لرزید". ایزابلا گفت: "بله. کمی سردم است". بعد نگاهش را به چشمان سانتینو دوخت و با قدری تمنای نهفته در لحن کلامش پرسید: "مایلید با هم قدم بزنیم. البته اگر کار مهمتری ندارید".

سانتینو پذیرفت و آنگاه شروع کردند به قدم زدن در مسیری که بطرف غرب جنگل میرفت. سانتینو سعی میکرد آهسته تر راه برود تا ایزابلا پشت سرش نماند و ایزابلا هم تلاش داشت گامهایش را با سانتینو هماهنگ کند و در کنارش باشد.

ایزابلا برای اینکه سر صحبت را باز کرده باشد گفت: من روزهای تعطیل به جنگل می آیم تا در خلوت و آرامش به حل مشکلات فکر کنم ولی اغلب راه حل مناسبی هم پیدا نمیکنم.

سانتینو پرسید: "مشکلات شما چیست؟"



ایزابلا گفت: "مشکلات من زیادست. در واقع تمام نگرانیها و دغدغه های دنیا".

سانتینو گفت: " کلی گویی نکنید. برایم مثال بزنید که مثلاً چه نوع دغدغه ای دارید؟"

ایزابلا اتفاق ناگواری که برای رزا والت همکار کارخانه اش پیش آمده بود را تعریف کرد. از اعتراض و تقاضای کارگران برای تعمیر و تعویض دستگاههای مستهلک و بی توجهی آقای ریکدام به خواست کارگران و توبیخ و تهدید آنها و سپس اخراج رزا والت. از استخدام شماری مهاجر بی پناه و آواره و بکار گماردن کودکان فقیر و بی خانم در کارخانه. از مرگ یکی از کارگران مهاجر و بی اعتنایی فرماندار نظامی شهر به مرگ او و بدتر از همه بی توجهی کشیش پنگار به وضعیت زندگی کارگران و فقرا و محرومین علیرغم موعظه های آبدارش در کلیسا.

ایزابلا حتی موضوع خرید عروسک را هم تعریف کرد و در پایان گفت که: "گاهی احساس میکنم انسانها محکوم به زندگیهایی از پیش تعیین شده هستند چون آنها که بر وضع معیشت و زندگی خود معترضند هرچه تلاش میکنند قادر به تغییر سرنوشتشان نیستند و در عوض جماعتی اندک بر گرده مردم سوار شده اند و از حاصل زحمات و کار آنها برای خود زندگیهایی اشرافی میسازند. در واقع دسترنج زحمتکشان تماماً نصیب صاحب کارهایشان میشود. حال کارخانه باشد یا معدن یا ادارات دولتی فرقی نمیکند. معلمین و پرستاران و دیگر کارکنان اداری همه در محرومیت بسر میبرند، طوریکه اگر یکماه کار نکنند و دستمزد نگیرند از زندگی ساقط میشوند. اما در عوض صاحب کارها، کارخانه دار و معدن دار و زمیندار و حتی... آری حتی همان کشیش پنگار هیچوقت کار نمیکند و زحمت نمیکشند و فقط دستور میدهند یا موعظه میکنند اما زندگی بسیار مرفه و لوکس و حسابهای بانکی چاق و چله ای دارند. حتی فرماندار نظامی هم زحمت نمیکشد و تنها کارش سرکوب و دستگیری و به محکمه کشاندن مردم است اما او نیز بسیار ثروتمندست. چه کشیش پنگار چه آقای رودی نو فرماندار نظامی در خصوص اعتراضات کارگران حاضر نشدند به دردها و مشکلات و بدبختیهای مردم گوش دهند و فقط آنها را به سکوت واداشتند".

سانتینو گفت: " آیا شما خبر دارید که کشیش پنگار یکی از سهامداران و شرکای کارخانه است؟ آقای شما خبر دارید که آقای رودینی ، فرماندار نظامی ، یکی از سهامداران معدن مس است؟"

ایزابلا با شگفتی گفت: "جدی؟! نه. من خبر نداشتم. پس چرا با ریکدام یا دیگر کارخانه دارها و صاحب معدن صحبت نمیکند؟ چرا برای بهبود وضع معیشت مردم اقدام نمیکند؟"

سانتینو گفت: " آیا شما توقع دارید که سرمایه دار بر علیه سرمایه و ثروتش اقدام کند؟ تمام قدرت و نفوذ این افراد بخاطر اینست که بر مصدر امور اقتصادی هستند و شریان پول و ثروت جامعه در دستشان است. از همین طریق تمام قوا را برای سرکوب مردم بخصوص کارگران بسیج کرده اند تا هر صدای مخالف و معترضی را خفه کنند و همچنان ثروتها را ببلعند. در همین اعتراضات اخیر کارگران کارخانه شما دیدید که جز سرکوب عریان چیزی برای سرمایه داران نمانده است. اتوریته آنها از بین رفته و قوانینشان دیگر هیچ مشروعیتی نزد مردم ندارد".

ایزابلا گفت: "حالا باید چه کرد؟ وقتی کارگران و محرومین به وضع بد اقتصادی اعتراض میکنند ، یا توسط کشیش پنگار به آرامش و سکوت دعوت میشوند یا بوسیله آقای رودینی سرکوب میگردند. راه حل چیست؟"

سانتینو پاسخ داد: " باید واقعیت را قبول کرد. هرچند تلخ ولی باید پذیرفت که این مردم با این سطح از آگاهی ، با این سطح از شعور اجتماعی ، در همین حد باقی خواهند ماند. اینجاست که نقش «عنصر پیشگام روشن» میشود".

ایزابلا گفت: "متوجه منظورتان نمیشوم".

سانتینو توضیح داد که: "خوب دقت کنید چه میگوییم. ببینید. تنها راه ما روشنگری است. روشن فکری. باید یاد بگیریم که به جای پرسیدن از کشیش پنگار خودمان فکر کنیم. باید یاد بگیریم که صاحبین سرمایه با دست خودشان حق و حقوقمان را به ما تقدیم نمیکنند بنابراین باید خودمان حقمان را بگیریم. اما تا زمانی که به حقوق خود آشنایی نداشته باشیم قادر به بازپس گیری اش نیستیم. قشر آگاه جامعه باید روشنگری کنند. تمام افشار جامعه را باید آگاه نمایند. برای مبارزه با تاریکی کفایت که یک شمع روشن کنید".

ایزابلا گفت: "چند وقت پیش در روزنامه مقاله ای میخواندم که بسیار جالب بود. تقریباً شبیه همین صحبت‌های شما بود. اما متأسفانه کارگران و طبقه محروم اهل روزنامه و کتاب خواندن نیستند. من خودم هم تصادفاً آن مقاله را دیدم. در خانه خانم ماری میچرلی بودم و در موقعی که او داشت قهوه درست میکرد روزنامه را از روی کاناپه برداشتم و چون با مارکر دور این مقاله خط کشیده شده بود توجهم را جلب کرد و خواندم. وگرنه ما کارگران که از صبح زود به سر کار میرویم و شب خسته و کوفته برمیگردیم و نیمی از روزهای تعطیل را هم در کلیسا و مراسم مذهبی هستیم فرصت برای مطالعه نداریم".

سانتینو جواب داد: "تمام اینها بهانه است. کسی که به بهبود شرایط زندگی خود می اندیشد و خواستار تغییر اوضاع و رفع محرومیتها و ایجاد عدالت اجتماعیست باید بداند و آگاه شود. احقاق حقوق کارگران یک مبارزه است. برای مبارزه هم باید قوی و مسلح بود. سلاح ما آگاهی ست. دانش است و انتقال این آگاهی ها. بعد برنامه ریزی و مشخص کردن راه. فراموش نکنید که کشتیان بدون نقشه، هرگز به ساحل نمیرسد". سپس سانتینو به ساعت خود نگاه کرد و گفت: "خب. خانم. من باید بروم. تصور میکنم شما هم بهترست بیش ازین در جنگل نمانید. هرلحظه احتمال دارد بارش برف آغاز شود و ممکنست شما راه را گم کنید".

ایزابلا بقدری مجذوب صحبت‌های سانتینو شده بود که دلش نمیخواست از او جدا شود ولی چاره ای نبود. دستکش را از دست خود خارج کرد و با سانتینو دست داد و گفت: "خیلی خوشحال شدم که شما را دیدم وگفتگو کردیم".

سانتینو دست ایزابلا را به گرمی فشرد و به احترام سرش را اندکی خم کرد و گفت: "پیروز باشید. تا بعد".

سانتینو چند قدم دور شده بود که ایزابلا صدایش کرد: "آقای سانتینو پلیدی! ببخشید که من فراموش کردم خودم را معرفی کنم. اسم من ایزابلاست".

سانتینو تبسم کرد و گفت: "خانم ایزابلا. از آشنایی بیشتر با شما و بخاطر اعتماد و مهتران از دعوت به پیاده روی و گفتگو، سپاسگزارم". آنگاه با گامهایی بلند بطرف منتهی الیه غرب جنگل رفت و پشت انبوه درختان از نگاه ایزابلا ناپدید شد.

ایزابلا میدید که این مرد فوق العاده محترم و با شخصیت است. گامهایش نیز محکم و استوار. ایزابلا احساس میکرد که دیگر پس از این تاب ندیدن و جدایی از این مرد را نخواهد داشت. سانتینو پلیدی.... آری. او همان کسی بود که او یک عمر دنبالش گشته بود. مردی از جنس سنگ و گل سرخ.....

\*\*\*

مردم. مون سنی رفته رفته دچار گرفتاریهای بیشتری میشدند. صاحبین کارخانه ها به بهانه گران شدن مواد خام و محدودیت خرید آنها، قیمت تولیدات خود را افزایش میدادند. صاحب معدن پس از استخراج مقادیر زیادی از ذخائر و ثروت معدن، و بدست آوردن ثروت نجومی بی آنکه حقوق چندماه کارگران را که به تاخیر افتاده بود پرداخت کند، تمام دارایی و اموال نقدی اش را برداشت و فرار کرد.

برادر زن آقای رودینی فرماندار نظامی با پارتی بازی و حمایت‌های غیرقانونی دستگاه انتظامی و قضایی بخشی از جنگل را برای بریدن و قطع درختان و فروش چوب و الوار مورد بهره برداری قرار داده بود. دریاچه زیبای مون سیتی رفته رفته بی آب و خشک میشد و کشاورزان اطراف دریاچه قادر نبودند زمینهای خود را مورد کشت قرار دهند. چندین تن از کودکان کار بر اثر سرما و یا گرسنگی و بیماری مرده بودند. تعدادی از مهاجرین بخاطر اینکه دستمزدهایشان حتی کفاف سیر کردن شکمشان را هم نمیداد دست به سرقت و زورگیری زده بودند. دارو و لوازم پزشکی به دلایلی نامشخص وارد شهر نمیشد و پزشکان قادر به درمان مریضها نبودند و مقداری دارو هم که بطور قاچاق وارد شده بود و در تنها داروخانه مرکزی شهر قابل تهیه بود، فاسد و تاریخ گذشته بودند طوری که باعث مسمومیت‌های شدید برخی اهالی شهر و مرگ یک کودک گشت. اگرچه دکتر داروخانه با شکایت مردم به دادگاه کشیده شد اما قاضی وی را تبرئه کرد.

بر اثر التهابات و نوسانات اقتصادی بعضیها که اندک پس اندازی داشتند سعی میکردند پول خود را از بانک خارج و به طلا تبدیل کنند. بانکها با هر تزویر و ترفندی بود تلاش میکردند نقدینگی مردم را جذب خود کنند ولی پرداخت وام را قطع نموده و در عوض وارد معاملات عجیب و غریبی شده بودند که هر از گاه گندش در می آمد.

ایزابلا مثل هر هفته یکشنبه‌ها به جنگل میرفت اما دو سه هفته بود که سانتینو را نمیدید. بعد با غم و اندوهی سنگین از ندیدن سانتینو جنگل را ترک میکرد. اما در چهارمین هفته که دیگر پاک ناامید شده بود سانتینو پیدایش شد. ایزابلا اینبار او را از دور دید و بطرفش رفت. با شوق سلام کرد و دستکشهایش را درآورده و با وی دست داد.

سانتینو با لحن عمیق و گرم با تبسم گفت: "میبینم که تسلیم زمستان نشدید!"

ایزابلا جواب داد: "من اگرچه خیلی سرمای هستم ولی خیال ندارم تسلیم زمستان شوم بخصوص که جنگل در زمستانها خیلی سحرآمیز بنظر میرسد و مرا بطرف خود می کشد. بنظرم این جنگل، عاشق است."

سانتینو با صدای بلند خندید: "هاهاها... سحرآمیز و عاشق. شما مثل شاعرها حرف میزنید". بعد ادامه داد که: "خبر دارید این عاشق سحرآمیز را دارند نابود میکنند؟ خبر دارید که بخش اعظمی از درختان ضلع شمالی جنگل را قطع کرده و چوبها را فروخته اند و پولش را به جیب زده اند؟".

ایزابلا با ناراحتی و تاسف گفت: "بله. متاسفانه همینطورست. حتی شنیدم که تعدادی از اهالی به قطع درختان اعتراض کردند و جلوی فرمانداری دست به تجمع اعتراضی زدند ولی با بالا گرفتن شکایات و اعتراضات، آقای رودینی، کشیش پنگار را برای آرام کردن مردم به فرمانداری دعوت کرده است. پنگار هم در مقابل جمعیت قرار گرفته و با همان مواعظ پوسیده اش مردم را به خانه هایشان بازگردانده است و سپس در اولین یکشنبه ای که آمد در کلیسا خطابه ای ایراد کرد. او اعتراضات را نوعی ایجاد اغتشاش و بلوا نامید و اینگونه کارها را غیر الهی شمرده و از مردم خواسته است که به تقدیر الهی راضی باشند و خواست خدا را محترم بشمارند".

سانتینو گفت: "مذهب در خدمت سیاست و سرمایه است و ابزار حفظ و بقای سرمایه داران و موجب نابرابریهای بیشتر و ظلم و بیعدالتیست. درواقع وظیفه مذهب در نظام سرمایه داری اینست که مردم را در جهل و بیخبری از حقوق انسانی و اجتماعی و سیاسی شان نگهدارد تا طبقه ستمدیده به حق و حقوق خود آگاه نشوند و در برابر ستم و استثمار قیام نکنند. در این میان طبقات زحمتکش و کارگران در استثمار دو گانه ای بسر میبرند. از یکسو مورد ستم عمومی و ملی هستند یعنی همان ظلما و بی حقوقیهایی که گریبان تمام مردم را گرفته و از سوی دیگر تحت ستم و استثمار سرمایه داران و صاحبین کارخانه ها بر آنها روا

میدارند. کشیش پنگار بنوعی ابزار دست آقای ریکدام و آقای رودینی است. رودینی سرکوبگر هر جا کم بیاورد و نتواند صداها را خفه کند از کشیش پنگار استفاده میکند."

وقتی سانتینو از سخن باز ایستاد، ایزابلا رشتهء کلام را بدست گرفت و گفت: "همینطورست که میگویند. مثلاً در مورد خانم رزا و الوت همینطور شد. در مورد مهاجر کارگری هم که از مریضی مرد همین وضع پیش آمد. هم اکنون کارگران هیچ تضمین شغلی ندارند. کودکان و زنان و مردان سالخورده در سطل آشغالها دنبال خوراکی و یا اشیای به درد بخور میگردند. نه فقط سالخورده ها... حتی ریچارد... ریچارد پس از مرگ پدرش تنها نان آور خانواده است که در کارگاه پوشاک کار میکند. او بخاطر اعتراض به اجحاف در حق یکی از کارگران زن که سن و سال بالایی داشت و کمک به انجام کارهای آن زن توسط صاحب کارگاه مواخذه شد. اما ریچارد نه تنها پشیمان نبود بلکه سر صاحب کارش داد زد که چرا تبعیض قائل میشود؟ صاحب کارش هم او را به رودینی سپرد. نهایتاً بعد از دستگیری توسط فرماندار رودینی و مدتی بازداشت و زندان به سیگار کشیدن کشیده شد و حالا هم الکی شده است. او فقط بیست سال دارد ولی روزی دو پاکت سیگار دود میکند و هر چه هم بدست می آورد مشروب میخورد و همیشه مست است. دیگر مدتهاست کسی به او کار نمیدهد و حالا او در زباله ها و اشیای کهنه دنبال لوازمی میگردد تا بلکه پس از تمیز کردن و تعمیر، قابل فروش باشد". سپس تمام دیده ها و شنیده هایش را در کارخانه برای سانتینو تعریف کرد.

ایزابلا و سانتینو در حین صحبت، مسافتی طولانی راه رفته بودند. سرما هم برایشان محسوس نبود، گویا همگامی و دوشادوش هم راه پیمودن، سرما را بی تاثیر کرده بود. ایزابلا بنظرش رسید که کسی را در پس درختها میبیند. به سانتینو گفت: "آنجا را نگاه کنید! آنچه میبینم نه آهوست و نه گوزن. اما چه کسی میتواند باشد؟"

سانتینو که به همان سمت نگاه میکرد گفت: "او روبن است. قبلاً یکبار او را دیده اید. یادتان هست؟"

ایزابلا فوری گفت: "اوه... همان پسری که مثل گربه از درخت بالا میروید؟! بله. یادم هست. اما اینجا چکار میکند؟"

سانتینو پیش از اینکه پاسخ ایزابلا را بدهد با قدمهایی بلند و تند بطرف روبرتو رفت. ایزابلا متوجه شد که آنها چند کلمه با هم صحبت کردند و بعد دست دادند و سپس جوان لاغر فرز و سریع از آنجا دور شد. ایزابلا درحالیکه بطرف سانتینو میرفت نگاهی به پیرامونش انداخت و گفت: "من تا حالا این قسمت جنگل نیامده بودم."

سانتینو درحالیکه باز در کنار ایزابلا قرار گرفته بود سمت چپ را نشان داد و گفت: "خانهء من پشت آن درختهاست؟"

ایزابلا با شگفتی سوال کرد: "در همین نزدیکی؟ یعنی خانه تان در همین جنگل است؟ و الان نزدیک منزل شما هستیم؟"

سانتینو گفت: "بله".

ایزابلا به فکر فرو رفت. آخ که چقدر دلش میخواست خانهء این مرد را یاد بگیرد تا هرگز گمش نکند. بعد با لحنی محتاط اما مطمئن به سانتینو پیشنهاد کرد حال که نزدیک خانه اش هستند چه خوبست که بروند و یک فنجان چای بنوشند.

سانتینو گفت: "تا یکی دو ساعت دیگر کاری ندارم اما... اما پس از آن، چندتا مهمان دارم. میتوانیم در این فاصله در خانه چای یا قهوه بنوشیم بشرطیکه شما زحمت درست کردنش را بکشید".

ایزابلا با ذوق و شوق درحالیکه شادی تمام وجودش را دربرگرفته بود گفت: "حتماً... خیلی هم خوشحال میشوم".

سپس دقایقی طول نکشید که در خانه سانتینو بودند و ایزابلا سرگرم درست کردن قهوه.

سانتینو نشسته بود و ایزابلا را تماشا میکرد. ایزابلا با کمی دستپاچگی دو لیوان بزرگ قهوه را روی میز گذاشت و پرسید: "قهوه را در لیوان ریختم و نه در فنجان! از نظر شما ایرادی ندارد؟"

سانتینو خندید و گفت: "نه عزیز. هیچ ایرادی ندارد".

بعد، سانتینو گفتگویی که نیمه تمام مانده بود را دوباره ادامه داد: "خانم ایزابلا. با توجه به شرایط ناگوار و غیرقابل تحمل اقتصادی، ناراضی‌های روز به روز افزایش خواهد یافت. ناراضی‌تیاها، دامنه اعتراضات را گسترده تر میکند و این اعتراضات که در واقع مبارزات حق طلبانه عنصر اجتماعی است باید از پراکندگی و به هرز رفتن در امان بماند. در شرایط فعلی نقش عنصر پیشگام در اینجا اهمیت پیدا میکند. حضور روشنفکران در میان توده ها و انتقال آگاهی. اگرکه اعتراضات کارگران و دیگر طبقات محروم و ناراضی، تاکنون به ثمر نرسیده شاید از کم کاری روشنفکران ما بوده است. حالا چرا کم کاری؟ چون رابطه روشنفکران از جامعه قطع شده. روشنفکران در میان جامعه نیستند. ابزار هم ندارند. هر کسی ابزار خود را میخواهد. سپس اینجا موضوع پر کردن فاصله ها مطرح میشود. دور از مردم و مبارزه تئوری بیفایده است. درحال حاضر نقش یک عنصر روشنفکر اینست که به تشکیل مجامع عمومی و قانونی مبادرت ورزد. در پوشش خانوادگی و دوستانه. یک عنصر روشنفکر در این شرایط باید راهکارها و برنامه هایی ارائه دهد. البته موانعی سر راه روشنفکران قرار دارد اما با پر کردن فاصله فیما بینشان با مردم و با انتقال دانش و آگاهی، این موانع برطرف خواهد شد. یک عنصر مترقی زمانی میتواند مردم را جذب کند که درد آنها را بشناسد."

ایزابلا پرسید: "بنظر شما چگونه میتوان آگاهی ها را منتقل کرد؟"

سانتینو پاسخ داد: "همانگونه که گفتم، با تشکیل مجامع عمومی. جلسات تحلیل بگذارید. به نظرات همه گوش کنید. اصلاً نخواهید که همه به نتیجه شما برسند. این مهم نیست. مهم اینست که شمع را روشن کنید! فراموش نکنید که ما در یک دوران گذر هستیم. رئسانس فکری مردم ما در راه است."

سانتینو و ایزابلا بیش از یکساعت با هم صحبت کردند و بعد، از آنجایی که سانتینو گفته بود چند تن میهمان دارد ایزابلا نمیخواست بیش از آن مزاحم سانتینو بشود و از همینروی با آرزوی دیداری دوباره، خانه سانتینو را ترک نموده و راهی شهر و منزل خواهرش شد و با خود فکر میکرد که امروز چقدر روز خوبی بود....

\*\*\*

زمستان تمام شده و بهار آمد. اما بهاری پر التهاب. مردم که در عرض چند ماه شرایط زندگیشان بشدت بدتر شده بود همه جا از بی لیاقتی روسا حرف میزدند. از ناشایستگی قاضی و دستگاه قضایی. از دزدیها و غارتگری کارخانه داران و زمینداران بزرگ. از پارتی بازی مدیران ادارات دولتی. از بیرحمی دستگاه پلیسی و نظامی. از حقه بازیهای بانکداران. از گرانیها و تورم سرسام آور و مسکنت و بدبختیهایی که جان همه را به لب رسانده بود. از بیکاری و بیماری و حتی کاهش ازدواجها بخاطر نامساعد بودن شرایط مالی. در کارخانه های مختلف، کارگران که همه ناراضی بودند دست به اعتراضات درون کارخانه ای میزدند ولی هر بار با وعده و وعیدهای صاحب کارخانه ساکت میشدند. تعداد زیادی از کارگران نیز که تن به سکوت نمیدادند از کار اخراج میشدند. ایزابلا روزهای یکشنبه با ماری میچرلی در مورد حوادثی که در طول هفته در کارخانه رخ داده بود گفتگو میکرد و ماری او را تشویق مینمود که هرچه

بیشتر زنان کارگر را دعوت به حضور در اعتراضات گسترده کند. ماری میگفت: تا زنان وارد مبارزه نشوند مبارزات به ثمر نخواهد رسید و برابری بدست نخواهد آمد.

ایزابلا با وی همعقیده بود و در کارخانه زنان همکارش را نیز به تجمع و اعتراض فرامیخواند و رزا والت را برایشان مثال می آورد و میگفت: اگر به همین اوضاع تن دهیم با سالها سابقه و مهارت کاری از کار اخراج می شویم و نه بیمه و حمایتی پشت سر خود داریم و نه پس انداز و اندوخته ای. آنگاه با جسمی فرسوده و شاید مریض چکار میتوانیم بکنیم؟ قیمتها نیز که روز به روز افزایش پیدا میکند و در حتی بهترین شرایط هرگز اینطور نبوده که قیمت ها به نرخ قبلی برگردد. ایزابلا هر آنچه از سانتینو آموخته بود را به دوستانش یاد میداد. سعی میکرد آنها را به مطالعه ترغیب و تشویق کند. به زنان همکارش میگفت که کشیش پنگار حرفش با عملش یکی نیست، فریب موعظه هایش را نخورید. با طرح بعضی سوالات آنها را به فکر کردن وامیداشت. مثلاً می پرسید که: چرا کشیش پنگار که مردم را به تحمل رنج و فقر و بدبختی تشویق میکند خودش فقیر و بدبخت نیست؟ چگونه سهام کارخانه ها را خریده است؟ چرا خانه اش مثل کاخ است؟ نذورات و عواید کلیسا را کجا و به چه مصرفی میرساند؟

شارون نیز مثل همیشه هر روز در ناهارخوری برای کارگران صحبت میکرد و از آنها میخواست که در برابر بیعدالتیها ساکت نشوند.

بتدریج پیوندی میان کارگران کارخانه های مختلف و کارگران از بیکار شده معدن و نیز کارگران اخراج شده ایجاد شده بود. کارگران شبها دور هم جمع میشدند و با هم بحث و مشورت مینمودند. در جمع کارگران معترض زنان نیز حضور پیدا میکردند و اگر نظری داشتند نظراتشان شنیده میشد.

در این جلسات طرح ها و برنامه هایی ارائه میشد تا با هرچه بیشتر متشکل کردن و هماهنگ نمودن کارگران زمینه را برای یک اعتراض عمومی فراهم سازند.

هفته ها و ماهها بدینگونه میگذشت و مردم روز به روز مسلح تر به سلاح آگاهی، ترسشان از فرماندار و دستگاه قضایی کمتر و نفرتشان از سرمایه داران بیشتر میشد.

در یکی از یکشنبه ها که ایزابلا در جنگل، سانتینو را دید، در مورد تمام این موضوعات و رشد فزاینده ای که در افکار مردم رخ داده بود گفتگو کردند. آنروز سانتینو خودش ایزابلا را به خانه دعوت کرد و بعد به او گفت که غروب تعدادی میهمان دارد و اگر ایزابلا مایل باشد میتواند در این جلسه شرکت کند. ایزابلا با خوشحالی پذیرفت و زمانیکه مهمانان آمدند متوجه شد که اغلب اعضای سندیکاهای کارگری و حتی شارون و ماری میچرلی از دوستان سانتینو، و از مدعوین هستند. از دیدار ماری در آنجا بقدری شگفتزده و شاد شده بود که او را بغل کرد و بوسید. ماری تا آخر جلسه کنار ایزابلا نشسته بود و دست ایزابلا را میفشرد و گاه با نگاهی مهربان تماشایش میکرد. ماری پنجاه و هفت ساله و مجرد بود. مادر سالخورده ای داشت که با پسر و عروسش یعنی با برادر و زن برادر ماری زندگی میکرد. ایزابلا تا آنروز هرگز نتوانسته بود حدس بزند که این زن تنها و بسیار فرزانه و آگاه، یک انقلابی با شهامت است و از همه مهمتر اینکه با سانتینو آشنایی دارد. بهر حال از این رویداد بسیار خوشحال بود.

از آن پس ایزابلا برنامه های یکشنبه هایش را تغییر داد. پیش از ظهرها به منزل خواهرش نلی میرفت تا عصر، و عصر یکسره به جنگل و نزد سانتینو رفته و در جلسات هفتگی کارگران و انقلابیون شرکت میکرد و بعد همراه ماری به شهر و به خانه بازمیگشتند.

تابستان که آغاز شد یكروز آقای ريكدام كارگران را فراخواند و اعلام كرد كه برای مدتی همراه با خانواده اش به مسافرت می‌رود. چند روز پس از سفر آقای ريكدام، در شهر خبری پیچید مبنی بر اینکه خانه ريكدام مورد سرقت قرار گرفته است و تمام اشیای عتیقه و محتویات گاوصندوق وی که شامل مقدار هنگفتی پول و طلا و جواهرات و مسكوكات طلا بوده توسط سارق ربوده شده است.

این خبر مثل بمب شهر را تكان داد. خیلی از مردم از شنیدن این خبر نه تنها ناراحت نشده بودند بلکه بنظر می‌رسید مسرور و خوشحال شده بودند و میگفتند كه حقتش بود. ريكدام به كارگرائش رحم نكرد حالا رحم و دلسوزی بر این آدم روا نیست. ضمن اینکه او در گرانی و تورم قیمتها نقش مهمی داشت چون برای بالا بردن تولیدات كارخانه به دروغ اعلام كرد كه مواد خام كارخانه گران شده و همین زمینه را برای گران شدن واقعی تمام كالاها و اجناس و همه چی فراهم كرد. درخصوص دستبرد به منزل ريكدام شایعات زیادی نیز بر سر زبانها افتاد ولی بجز كشیش پنگار و تنی دیگر از دوستان و همقطاران ريكدام هیچكس غصه نخورد و ناراحت نشد. ريكدام نیز سفر خود را نیمه تمام گذاشت و برگشت. وقتی وارد خانه بسرقت رفته خود شده و صحنه را از نزدیک دیده بود جلوی گاوصندوق دچار حمله قلبی شده بود و تا پیش از رسیدن دكتر مرد. در مراسم تشییع جنازه اش در قبرستان تنها عده ای معدود حضور پیدا کرده بودند و كشیش پنگار نیز وقت دعای آمرزش خواندن صدایش می‌لرزید و انگار این خود او بوده كه مرده و قرارست زیر خاک برود. تا مدتها پس از آنها بعضی ها كه از نظر پلیس مظنون بودند به اداره پلیس و فرمانداری نظامی احضار میشدند ولی در نهایت پلیس و فرماندار نظامی موفق به شناخت و یافتن سارق نشدند.

\*\*\*

تابستان از نیمه میگذشت و بر اثر تلاشهای سانتینو و آموزشهایی كه به مدیران اتحادیه های كارگری میداد و با انتقال آن آگاهی ها به طبقه كارگر بتدریج فضای شهر تب آلود میشد. چند هفته از مرگ ريكدام گذشته بود و گفته میشد كه همسر ريكدام میخواهد كارخانه را بفروشد و با فرزندش آن شهر را ترك كند.

در همین حین رفت و آمدهای شبانه و جلسات كشیش پنگار و فرماندار و تنی دیگر از سهامداران به منزل ريكدام كه حالا مرده بود و همسرش وارث ثروت و دارایی او بود از نظر مردم شهر بسیار شك برانگیز بود. اما طولی نكشید كه پرده ها بكنار رفت و با رسیدگی به پرونده و امور مالی كارخانه و ثروت ريكدام بر همه روشن شد كه بیشترین سهام كارخانه متعلق به كشیش پنگار است و حال خانم ريكدام به وی پیشنهاد کرده بود كه اگر مایلست بطور كلی كارخانه را خریداری كند.

با فاش شدن این موضوع اخبار دیگری كه قبلا بصورت شایعه یا محرمانه رد و بدل میشد پرننگتر شدند. خبرهایی در رابطه با فرماندار رودینی و قاضی سالتی و حتی نقش پنگار و اعمال نفوذش در دستگاه قضایی.

با انتشار این اخبار همه همهمه ای شهر را فرا گرفت و مردم كه كمرشان زیر بار فقر خم شده بود خواستار روشن شدن میزان دارایی كشیش پنگار و رودینی و سالتی و چندتن دیگر شدند. همه جا صحبت ازین بود كه باید میزان ثروت این افراد تحت نظر كارشناسان قابل اعتماد مورد تحقیق و بررسی قرار بگیرد. كارگران نیز اعلام کرده بودند تا روشن شدن این موضوعات كارفرمایان حق ندارند از دستمزد كارگران مبالغی را بعنوان مالیات كسر نمایند. همه تصمیم گرفته بودند مالیات نپردازند و در این مسیر كشاورزان و دیگر اصناف و مشاغل نیز همراه بودند.

در آستانه پاییز، اگرچه با كمكهای مالی از منبعی مرموز به خانواده های بی نان آور و مساعدتها و حمایتهای نقدی كه از محلی مجهول به كارگران اخراجی صورت میگرفت تا حدودی از سیاهی زندگی تعداد اندکی از محرومین كاسته شده بود ولی گرسنگان و محرومان جامعه رفته رفته بیشتر میشدند زیرا طبقه متوسط نیز بر اثر افزایش هزینه ها و كاهش درآمدها به طبقه بی بضاعت

اضافه میشدند. کارگران کارخانه ها و تولیدیها دست به اعتصاب و تظاهرات زدند. تعدادی از اصناف دیگر نیز که از وضعیت شغلی و معیشتی و بیحقوقی خود ناراضی بودند به این تظاهرات پیوستند. حضور فعال و پررنگ زنان در این تظاهرات همه را به وجد آورده بود. همگی از مسیرهای مختلف حرکت کرده و در خیابان اصلی مشرف به میدان و جلوی فرمانداری بهم گره خوردند. کار بجایی رسیده بود که رودینی تعداد زیادی از نیروهای نظامی اش را بر سر دیوار و اطراف میدان و ساختمان فرمانداری فراخواند و مستقر کرد. رودینی بلندگو بدست مردم را تهدید به تیراندازی توسط مامورانش میکرد. اما زنان که در صفوف مقدم تظاهرات بودند یکصدا فریاد زدند که مامورهای شما فرزندان ما هستند. برآستی هم اینگونه بود. بسیاری از ماموران پلیس از اهالی همان شهر و پدر و برادر و فرزند تظاهرات کنندگان بودند. در همین موقع خانم آگنس که زنی سالخورده بود رو به جمع تظاهرکنندگان کرد و فریاد زد: مردم! آیا شما تصور میکنید که دیوید پسر من به مادرش شلیک میکند؟ آیا پسر من سینهء مادرش را هدف گلوله قرار میدهد؟

احساسات مردم بشدت برانگیخته شده بود و فریاد زدند: نه! فرزندان ما به ما شلیک نخواهندکرد.

در همین موقع آقای لویی هم با صدای لرزان داد زد: نوه من افسر رشید و دلاوریست که روی زانوهای خودم بزرگ شده و حاضر نمیشود پدر بزرگش را گلوله باران کند. مایکل! فرزندم! از ساختمان فرمانداری خارج شو و به آقای رودینی بگو که خواهی گذاشت مرا به گلوله ببندند. با این سخنان بسیاری از زنان هورا کشیدند و اشک ریختند.

جمع تظاهرکنندگان رفته رفته بیشتر و بیشتر میشد و زمزمه ها حاکی ازین بود که خیال دارند فرمانداری را به تصرف خود درآورند.

فرماندار رودینی درحالیکه از خشم کبود شده بود از مردم میخواست که عقب نشینی کنند وگرنه هشدار و تهدیدهایش را عملی خواهد نمود و درضمن سریع به کشیش پنگار پیغام فرستاده بود که زود خودش را برساند.

شارون که از فعالین سرشناس کارگری بود آغاز به صحبت کرد. خطاب او به مردم بود. اما چون همه نمیتوانستند وی را ببینند چندن تن از کارگران او را بلند کردند تا از میان انبوه جمعیت دیده و صدایش شنیده شود. در پایان هر عبارتی از سخنان شارون مردم وی را تایید و حمایتشان را از درخواستهای بحق کارگران اعلام میکردند.

هنوز صحبتهای شارون تمام نشده بود که قسمتی از جمعیت بطرف در جنبی فرمانداری موج برداشت. بعد از لحظاتی صدای ناله و التماس کشیش پنگار به هوا برخاسته بود ولی چند تن از جوانان همچنان به مشت و لگد و کتک زدن کشیش پنگار ادامه میدادند. فرماندار که دید کشیش پنگار زیر ضرب مشتهای محکم و قوی جوانها قرار گرفته رنگش پرید و گفت: کشیش پنگار را ولش کنید. رهایش کنید پنگار را. ولی مردم یکصدا فریاد زدند که فرمانداری را تحویل مردم بده وگرنه خودت نیز به روزگار پنگار دچار میشوی.

رودینی که ازین تهدید و دستور خیلی عصبانی شده بود و گویا عقلش را باخته بود به مامورانش دستور شلیک به مردم را داد. اما ماموران هیچ اقدامی نکردند. هر یک به دیگری نگاه میکردند و با اشاره علامت میدادند که چه وفا موعدهش است که به مردم بپیوندند. آغازگر این پیوست مایکل بود. نوه آقای لویی. او که تا آنموقع داخل ساختمان و از نگاه مردم به دور بود از فرمانداری خارج و سلاحش را به میان مردم پرتاب کرد و دوان دوان به وسط جمعیت رفت. مردم او را بر دوش خود نشانند و زنها برایش بوسه فرستادند. بعد از او دیوید پسر خانم آگنس که بر فراز دیوار فرمانداری مستقر شده بود همان کار را کرد و با رنگ و چهره ای برافروخته و هیجانزده خود را در آغوش مادرش انداخت اما تمام مادران او را به آغوش گرفتند و موهایش را نوازش کردند و برایش کف زدند. با همین دو حرکت مایکل و دیوید، دیگر مامورهای استقرار یافته در میدان و بخشهای جانبی خیابان اصلی و بر فراز دیوارهای فرمانداری، یکی یکی و دوتایی و سه تایی سلاحهایشان را به وسط جمعیت انداخته و به تظاهرکنندگان پیوستند.



آنقدر همه‌مه و هلهله و شور و غوغا شده بود که کسی متوجه نشد که رودینی چه وقت فرار کرد.

پس از تصرف فرمانداری، صاحبین کارخانه‌ها نیز از بیم جانشان خود را در خانه مخفی کردند. منتظر بودند که ببینند چه خواهد شد و اگر راهی هست مردم را باز فریب دهند. چند تن از روسای مراکز اداری به نماینده پارلمان که هیچوقت در مون سیتی نبود و تنها در فکر تجارت و معاملات اقتصادی خود بود پیغام فرستادند که برای آرام کردن فضا تمهیدی اندیشه کند. ولی مردم تصمیم خود را گرفته بودند. نه فریب می‌خوردند و نه می‌ترسیدند.

تصمیم مردم به نمایندگی طبقه کارگر: برقراری مساوات و برابری بود.

تصمیم مردم اعم از زن و مرد و پیر و جوان و اهالی شهر و مهاجرین ساکن در شهر، تقسیم عادلانه قدرت و ثروت بین همه و دگرگونی کلی و پایه‌ای تمام قوانین و ایجاد و استقرار حکومتی مردمی بود. خواسته و تصمیم مردم یکصدا و بی هیچ عقب نشینی از خواستهایشان برقراری و وجود آزادی و برابری بود.

در روزها و هفته‌های بعد، شوراهای محلی و اصناف و کارگری یکی یکی شکل می‌گرفتند و میرفت تا تغییر و دگرگونی عظیمی در ساختار نظام مون سیتی بوجود آید.

یکی از روزها که ایزابلا سر زده و بصورت غیر منتظره به جنگل و به خانه سانتینو رفت از شوق و خوشحالی او را در آغوش گرفت و گفت: "سانتینو! سانتینو! طلسم سرنوشت رقم خورده به دست سرمایه داران شکست".

سانتینو هم با لبخندی همیشه گرم و مهربان بر موهای ایزابلا که بوی عطر پونه میداد بوسه‌ای نشان داد و بعد سر ایزابلا را از دو سو گرفت و از میان آغوش و روی سینه اش کمی عقب کشید. آنگاه به چشمهای درشت و نگاه پرتمنای ایزابلا نگریست و به نجوا گفت: "ایزابلا! با من زندگی میکنی؟"

ایزابلا چشمهایش از شور و شیدایی و شوق برقی زد. دلش میخواست تمام احساس و افکارش را در این ماههای اخیر برای سانتینو بازگو کند. دلش میخواست از اولین دیدار بگوید. همان ثانیه‌ها. دلش میخواست بگوید که از همان بار نخست عاشقش شده بوده. دلش میخواست بگوید در همان اولین برخورد کوتاه، با همان اندک تشویق و کف زدن، در همان یک جمله‌ای که از وی شنیده، در عمق همان یک پرسشی که از وی نموده... سخت عاشقش شده... با دیدگانی که اشک در آن حلقه زده بود سانتینو را نگاه میکرد.

آری... ایزابلا خیلی حرفها داشت که بگوید ولی حس میکرد که حرفها نزد این مرد نیازی به بیان کردن ندارد چون او خودش همه چی را بخوبی و به درستی میداند و درک میکند. اشکهایش را از روی گونه پاک کرد و فقط گفت: "اوه. سانتینو. میپرستم".

اینبار سانتینو او را به سینه فشرد. ایزابلا صدای تپش قلب سانتینو را میشنید و چقدر احساس نزدیکی به او میکرد. گویا در درون قلب سانتینو آشیانه کرده است.

سانتینو گفت: "تمام مدت حواسم به تو بود... تمام بارهایی که در جنگل بودی نگران میشدم که مبادا برایت اتفاقی بیفتد. همیشه دورادور مراقبت بودم."

ایزابلا که از این جملات سانتینو وجودش داغ و تبار شده بود مثل همیشه که وقتی احساسات وجودش را فرا میگرفت (که البته این احساسات کم هم نبودند)، اشکهای داغش دوباره سرازیر شد. سرش را بلند کرد و نگاهش را به سانتینو دوخت: "پس چرا نمی گفتی؟ چرا همیشه خونسرد و بی تفاوت بودی؟ چقدر تو بدجنسی سانتینو! بهر حال خودت میدانی که من از همان اولین دیدار عاشقت شدم."

سانتینو با نگاهی که عمیقترین مهربانی ها در آن جا داشت لبخندی زد و گفت: "عزیزم! تمام آرایش صورتت با این اشکها بهم ریخته."

ایزابلا با خجالت پاسخ داد: "بخاطر تو آرایش کرده بودم".

سانتینو دستهای ایزابلا را گرفت. انگشتان هر دو دست را به لبهای خود نزدیک کرد و بوسید و گفت: "تو اصلاً نیازی به آرایش نداری... من هم زیبایی طبیعی را می پسندم."

اشرف علیخانی

(ستاره تهران)

\* یک توضیح: روبن همان کسی است که گاو صندوق خانه ریکدام را خالی کرد. او از سرمایه داران سرقت میکرد و بین محرومین تقسیم مینمود.